



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

منم آنکس که نینم، بزمن فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرُلابِ (۱) جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پس کوه معانی عَلمِ عشق برآمد
چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم (۲)

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم (۳)

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشیدِ جهانم شه یکروزه فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فَرُخَم (۴)
نه چو مریخِ سِلَحِ کش (۵)، نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم
بر خلقِ اِبْنِ قَلِیْم (۶) بر تو اِبْنِ کَثِیْرِم (۷)

هنرِ خویش بیوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ بَلَنگَم، که خَرَد جز تو امیرم؟

نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بُود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زِرِ قَلْبِم (۸)
ز خطر زان نگریزم که درین مُلکِ خَطِیْرِم (۹)

همگان مُردَنیا نند، نمایند، و نپایند
تو بیا کابِ حیاتِی که ز تو نیست گزیرم

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم
تو مرا گنجِ عطایی که نهی نامِ فقیرم

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم (۱۰)

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاهِ شهیرم

(۱) سَطْرُلاب: اَسْطْرُلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

(۲) زحیر: رنج، درد

(۳) صریر: نایبنا

(۴) قَرْح: جوجه

(۵) سِلْحَكش: سلاح‌دار، حاملِ اسلحه، سلحشور

(۶) ابنِ قلیل: کم و بی‌مقدار

(۷) ابنِ کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند

(۸) زِرْ قَلْب: طلای ناسره، زرِ تقلبی

(۹) خَطیر: بزرگ، خطر کننده

(۱۰) صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

منم آنکس که نیبم، بزمنِ فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خارِ حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرُلابِ جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پسِ کوهِ معانی عَلَمِ عشق برآمد
چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من زُوفتم از نیک و بد
خانه‌ام پُرست از عشقِ احد

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا
آن من نَبُود، بُوَد عکسِ گدا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که زُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم^(۱۱)
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(۱۱) محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی روی خود، یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل^(۱۲)

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(۱۲) مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مانوس شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاه صنع حق، چون نیستی است
پس برون کارگه بی‌قیمتی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

نقص‌ها آیینۀ وصفِ کمال
و آن حقارت آیینۀ عزّ و جلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِسْتِکمال^(۱۳) خود، دو اسبه تاخت^(۱۴)

زان نمی‌پَرَد به سوی ذوالجَلال
کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

عَلّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۱۵)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجِبی^(۱۶) بیرون رود

(۱۳) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
(۱۴) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
(۱۵) دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۱۶) مُعْجِبی: خودبینی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تَگِ^(۱۷) جُو هست سِرگینِ ای قَتی^(۱۸)
گرچه جُو صافی نماید مر تو را

هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن^(۱۹)
جوی‌هایِ نفس و تن را جوی‌کن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را
رو، به جراحی سپار این ریش را

(۱۷) تَگ: زرفا، عمق، پایین
(۱۸) قَتی: جوان، جوانمرد
(۱۹) فِطَن: جمع فِطْنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴

هم ز نَسَاحی برآمد، هم ز دین
شد عَدُوٌّ (۲۰) مصطفی و دین، به کین

مصطفی فرمود کای گبرِ عَنُودِ (۲۱)
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

(۲۰) عَدُوٌّ: دشمن
(۲۱) عَنُودِ: ستیزه‌کار، ستیزنده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷

تا که ناموسش به پیشِ این و آن
نشکند، بریست این او را دهان

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیارد توبه کردن این عجب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهدِ تو، سدِّ رویِ شاهد است
مُرشدِ تو، سدِّ گفتِ مرشد است

ای بسا کفّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را بدرآند تبر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحبِّ عفو، از ما عفو کُن
ای طیبِ رنجِ ناسور^(۲۲) کُهن

(۲۲) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلام آنکه اندر هر رباط^(۲۳)
خویش را واصل نداند بر سِماط^(۲۴)

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

(۲۳) رباط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا
(۲۴) سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ایلپس لعین
بود ابدالِ امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقتِ چاشت^(۲۵)

(۲۵) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۱

بر زَنَد بر پات نعلی ز اشتباه
که بمانی تو ز دردِ آن ز راه

نعلِ او هست آن تَرَدُد^(۲۶) در دو کار
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

آن بکن که هست مختارِ نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی^(۲۷)

حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه مَحْفُوف^(۲۸) گشت؟
بِالْمُكَارِهِ^(۲۹) که ازو افزود کشت

حدیث

« حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ. »

« بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات. »

صد فسون دارد ز حیلت وز دها^(۳۰)
که کند در سَلَّه^(۳۱)، گر هست از دها

گر بُودِ آبِ روان، بر بِنَدَدَش
ور بُودِ حَبِرِ^(۳۲) زمان، بر خنددش

عقل را با عقلِ یاری یار کن
اَمْرُهُمْ شُورَى بَخْوَان و کار کن

قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸

«...وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(۲۶) تَرَدُّدٌ: دودلی، مردد بودن

(۲۷) صَبِيٌّ: کودک

(۲۸) مَحْفُوفٌ: پوشیده شده، فراگرفته شده

(۲۹) مُكَارِهٌ: جمعِ مَكَرَهٌ به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها

(۳۰) دها: مخفف دها، به معنی زیرکی و کاردانی

(۳۱) سَلَّهٌ: سَلَّهٌ، در اینجا به معنی دام است.

(۳۲) حَبِرٌ: دانشمند، عالم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُدِ عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَمِ^(۳۳) را؟
نکرِ اوّلینِ قَدَمِ را که تو بس نکو نهادی

(۳۳) قَدَمٌ: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْرُ (۳۴) و سَنی (۳۵)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۴) حَبْر: دانشمند، دانا
(۳۵) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۳۶) و در چَهِی ای قَلْتَبَان^(۳۷)
دست وادار از سِبَالِ^(۳۸) دیگران

چون به بستانِ رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کش

ای مُقِمِ حَبَسِ چار و پنج و شش
نغزجایی، دیگران را هم بکش

(۳۶) گو: کودال

(۳۷) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

(۳۸) سِبَال: سیل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشید جهانم شه یکروزه فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

جَسَّ خُفَّاشْت، سوی مغرب دوان
جَسَّ دُرُپَاشْت^(۳۹)، سوی مشرق روان

(۳۹) دُرُپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جَسَّ روحانی انسان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است
ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مریخِ سِلحکش، نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم
بر خلقِ ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم

هنرِ خویش بیوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ بَلَنگم، که خَرَد جز تو امیرم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲

هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان

یا برای شادباشی^(۴۰) در خطاب
خویش چون مُردار کن پیشِ کلاب^(۴۱)

(۴۰) شادباش: کلمه تمسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
(۴۱) کلاب: سگان، جمع کلب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶

کاله‌یی که هیچ خالقش ننگرید
از خَلَاقَتِ^(۴۲) آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی^(۴۳) پیش او مردود نیست
ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست

(۴۲) خَلَاقَت: کهنگی و فرسودگی
(۴۳) قلب: نقلی، قلبابی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳

دانه باشی، مرغکانت برچنند
غنچه باشی، کودکانت برگنند

دانه پنهان کن، بکلی دام شو
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد^(۴۴)
صد قضایِ بد، سویِ او رُو نهاد

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها

دشمنان، او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم، روزگارش می‌بَرند

(۴۴) مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتتری ماست اللهُ اشْتَرَى^(۴۵)
از غم هر مشتتری هین برتر آ

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتتری ماست.
بهوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبارِ بالاتر بیا.»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

« إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ... »

« خداوند، جان و مال مومنان را به بهای بهشت خریده است... »

(۴۵) اِشْتَرَى: خرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بُود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریم که زرم، نی زِرِ قلبم
 ز خطر زان نگریم که درین مُلکِ خطیرم

همگان مُردنیانند، نمایند، و نیابند
 تو بیا کابِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت
 تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
 هر صباحی ضیفِ (۴۶) نو آید دوان

هین مگو کین مانند اندر گردنم
 که هم‌کنون باز پَرَد در عدم

هرچه آید از جهان غیب‌وش
 در دلت ضیف است، او را دار خَوش

(۴۶) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶

پس ریاضت را به جان شو مُشتری
 چون سپردی تن به خدمت، جان بری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو کُهِ قاف نه‌ای، گر چو گه از جا بروی
 تو زِرِ صاف نه‌ای، گر ز شکن (۴۷) بگریزی

(۴۷) شکن: شکست، بریده شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
 اللهُ اللهُ که تو با شاه جهان نستیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم
تو مرا گنجِ عطایی که نهی نام فقیرم

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاهِ شهیرم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب^(۴۸) رب

(۴۸) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستنی، بدان

آفتِ ادراک آن، قال است و حال
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

حقم نداد غمی جز که قافیہ طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعرِ کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱

باز در بستندش و، آن درُپرست^(۴۹)
بر همان اُمید آتش پا^(۵۰) شدهست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دَوَد در باغ، شب

ببند آن معشوقه را او با چراغ
طالب انگشتی در جُویِ باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس
با ثنایِ حق، دعایِ آن عَسَس^(۵۱)

(۴۹) دُرپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.

(۵۰) آتش‌یا: شتابان و تیزرو

(۵۱) عَسَس: شبگرد، گُزَمه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶

چشمِ خود بر بند ز آن خوش‌چشم^(۵۲)، تو
عاریت کن چشم از عُنْشاقِ او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری^(۵۳) و ملال
گفت: کَانَ اللهُ لَهُ زین ذوالجلال

حدیث

« مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللهُ لَهُ »

« هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست »

چشم او من باشم و، دست و دلش
تا رهد از مُدبری‌ها^(۵۴) مُقْبِلش^(۵۵)

هر چه مکروهست، چون شد او دلیل
سوی محبوبیت، حبیب است و خلیل

(۵۲) خوش‌چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.

(۵۳) سیری: دل‌سیری، دلتنگی

(۵۴) مُدبری: شقاوت و بدبختی

(۵۵) مُقْبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش

حق همی گوید که: آخر رنج و درد
مر تو را لایه^(۵۶) کنان و راست کرد

این گله ز آن نعمتی کُن کت^(۵۷) زند
از درِ ما، دُور و مطرودت^(۵۸) کند

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجوی توست

که ازو اندر گریزی در خَلا^(۵۹)
استعانت^(۶۰) جویی از لطفِ خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

حدیث

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملاً اعلیٰ یاد کنم.»

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ.»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پروا پیشگان.»

(۵۶) لایه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

(۵۷) کت: که تو را

(۵۸) مطرود: رانده شده، دورکرده شده

(۵۹) خَلا: خلوت، خلوتگاه

(۶۰) استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۵

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره^(۶۱)

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بالای دوست تطهیرِ شماسست
علمِ او بالای تدبیرِ شماسست

(۶۱) فَرْد: شَان و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳

گفت عیسی را یکی هُشیارِ سر
چیست در هستی ز جمله صعبت‌تر؟

گفتش: ای جان صَعْب‌تر خشمِ خدا
که از آن دوزخِ همی لرزد چو ما

گفت: ازین خشمِ خدا چه‌بود امان؟
گفت: ترکِ خشمِ خویش اندر زمان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰

چونکه تنهائیش بدید آن ساده مرَد
زود او قصدِ کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

گفت: آخرِ خلوت‌ست و خلق، نی
آبِ حاضر، تشنه‌یی همچون منی

کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای
ابله‌ی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان
بادِ جنبانی‌ست اینجا بادران

مَرْوَحَةٌ (۶۲) تَصْرِيفِ صُنْعِ اِيْزْدِش
زَد بَرِيْن بَاد و، هَمِي جُنْبَانْدَش

(۶۲) مَرْوَحَةٌ: بادبزن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳

بَر سِرِّ خَرْمَنِ بَه وَقْتِ اِنْتِقَادِ (۶۳)
نَه كِه فَلَاحَانَ ز حَقِّ جَوِيْنْدِ بَاد؟

(۶۳) اِنْتِقَاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن گاه از گندم است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶

هَمچِنِيْنِ دَر طَلُقِ (۶۴)، اَنْ بَادِ وِلَادِ (۶۵)
گَر نِيَايِد، بَانِگِ دَرْدِ اَيِد كِه: دَاد

(۶۴) طَلُق: درد زایمان
(۶۵) وِلَاد: زاییدن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸

اَهْلِ كَشْتِي هَمچِنِيْنِ جُوِيَايِ بَاد
جَمَلَه خَوَاهَانَش اَز اَنْ رَبِّ الْعِبَادِ

هَمچِنِيْنِ دَر دَرْدِ دَنْدَانِهَا ز بَاد
دَفْعِ مِيْخَوَاهِي بَه سُوْزِ وِ اَعْتِقَادِ

اَز خُدا لَابِهْ كَنانِ اَنْ جَنْدِيانِ (۶۶)
كِه بَدَه بَاد ظَفْرِ اِي كَامِرانِ

(۶۶) جُنْدِيان: لشكريان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳

پَس يَقِيْنِ دَر عَقْلِ هَر دَانَنْدَه هَسْت
اِيْنَكِه بَا جُنْبَنْدَه جُنْبَانَنْدَه هَسْت

گَر تُو او را مِيْ نَبِيْنِي دَر نَظَرِ
فَهْم كُن اَنْ را بَه اَظْهَارِ اَثَرِ

تن به جان جُنبد، نمی‌بینی تو جان
لیک از جُنبدنِ تن، جان بدان

گفت او: گر اَبْلَهَم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت: ادب این بود خود که دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لُدَّ (۶۷)

(۶۷) لُدَّ: دشمنِ سرسخت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۸

«قصه آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه‌ای بگرفت»

صوفیی آمد به سوی خانه روز
خانه یک در بود (۶۸) و، زن با کفش‌دوز

جُفت گشته با رَهی (۶۹) خویش، زن
اندر آن یک حُجره از وسواسِ تن (۷۰)

چون بزد صوفی به چِد در، چاشتگاه (۷۱)
هر دو درماندند، نه حیلِت، نه راه

هیچ معهودش نَبُد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان

قاصداً (۷۲) آن روز، بی‌وقت آن مَرُوع (۷۳)
از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتمادِ زن بر آن کو هیچ بار
این زمان فا (۷۴) خانه نامد او ز کار

آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستّارست، هم بدهد سزا

چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خُداش

چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمان و حیا

- (۶۸) خانه یک در بود: در خانه بسته بود
 (۶۹) زهی: غلام، بنده. در اینجا منظور دلباخته و هواخواه است.
 (۷۰) وسواس تن: وسوسه‌هایی که بر اثر غلبه شهوات جسمانی و امیال جنسی پدید می‌آید.
 (۷۱) چاشنگاه: زمان و مکان خوردن چاشت.
 (۷۲) قاصداً: از روی قصد، عمدتاً
 (۷۳) مَرُوع: ترسانیده شده
 (۷۴) فا: به، به سوی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پارهدوژی می‌کُنی اندر دکان
 زیر این دگانِ تو، مدفون دو کان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷

عهدِ عمر، آن امیرِ مؤمنان
 داد دزدی را به جلال و عوان

بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار
 اولین بارست جرمم، زینهار

گفت عمر: حاشَ اللهُ (۷۵) که خدا
 بارِ اوّل قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهارِ فضل
 باز گیرد از پی اظهارِ عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 آن مبشر (۷۶) گردد، این مُنذر (۷۷) شود

بارها زن نیز این بد، کرده بود
 سهل بگذشت آن و، سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقلِ پای‌سست
 که سببِ دایم ز جو ناید دُرست

آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 که منافق را کُند مرگِ فجاً (۷۸)

نه طریق و، نه رفیق و، نه امان
 دست کرده آن فرشته سوی جان

آن چنان کین زن در آن حُجره جفا
خشک شد او و، حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما کینه گشتم، لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این نَفَس
تا که هر گوشی ننوشد این جَرَس

از شما پنهان گشَد کینه، مُحِقّ
اندک اندک همچو بیماری دِق

مردِ دِقّ باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو گفتاری که می‌گیرندش و او
غَرّه آن گفت کین گفتار کو؟

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود
سُمج^(۷۹) و دهلیز و ره بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود
نه جُوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روزِ رستخیز
نه گو و، نه پشته، نه جای گریز

گفت یزدان، وصف این جای حَرَج^(۸۰)
بهر مَحْشَر لا تَرى^(۸۱) فیها عِوَج^(۸۲)

«خداوند در توصیف تنگنای این عرصه می‌فرماید:
تو در آنجا هیچ کجی و گودی‌ای نخواهی دید.»

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیات ۱۰۵ تا ۱۰۷

«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا.»

«تو را از کوهها می‌پرسند. بگو: پروردگار من همه را پراکنده می‌سازد.»

«فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا!»

«و آنها را به زمینی هموار بدل می‌کند:»

«لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا.»

«در آن هیچ کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی.»

(۷۵) حَاشَ لِلَّهِ: منزه است خدا، پناه بر خدا

(۷۶) مُبَشِّرٌ: بشارت دهنده

(۷۷) مُنْزَرٌ: ترساننده

(۷۸) مَرَكٌ فُجَا: مرگ ناگهانی

(۷۹) سُمُجٌ: نقیب و سرداب، مجرای زیرزمینی.

(۸۰) حَرَجٌ: تنگنا

(۸۱) لَا تَرَىٰ: نمی‌بینی

(۸۲) عِوَجٌ: کجی و گودی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶

«معشوق را زیر چادر پنهان کردن، جهت تلبیس
و بهانه گفتن زن که ان کید کُنَّ عَظِيمٌ»

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۸

«فَلَمَّا رَأَىٰ قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ.»

«چون دید جامه‌اش از پس دریده است، گفت: این از مکر شما
زنان است، که مکر شما زنان مکری بزرگ است.»

چادر خود را بر او افگند زود
مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد، رُسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

گفت: خاتونی‌ست از اعیان شهر
مر ورا از مال و اقبال است بهر

در بپسندم تا کسی بیگانه‌یی
در نیاید زود نادانانه‌یی

گفت صوفی: چیستش هین خدمتی؟
تا برآرم بی‌سپاس و منتی

گفت: میلش خویشی و پیوستگی‌ست
نیک خاتونی‌ست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زبردست (۸۳)
اتفاقاً دختر اندر مکتب است

باز گفت: ار آرد باشد یا سُپوس
می‌کنم او را به جان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک، چابک و مکتب‌گنی‌ست (۸۴)

گفت صوفی: ما فقیر و زار و کم
قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کُفُو (۸۵) ایشان در زواج؟ (۸۶)
یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج

کُفُو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید، نماند اِرتیاح (۸۷)

(۸۳) زبردست: پنهانی، پوشیده، نهانی

(۸۴) مکتب‌گن: کاسبکار

(۸۵) کُفُو: همتا، نظیر

(۸۶) زواج: ازدواج

(۸۷) اِرتیاح: شادمانی، راحتی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۸

«گفتن زن که او در بندِ جهاز نیست، مرادِ او سِتر و صلاح است
و جواب گفتنِ صوفی این را سرپوشیده»

گفت: گفتم من چنین عذری و، او
گفت: نه، من نیستم اسباب‌جُو (۸۸)

ما ز مال و زر ملول و تُّخمه‌ایم (۸۹)
ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

قصیدِ ما سِتْرِست^(۹۰) و پاکِی و صلاح
در دو عالمِ خود بدان باشد فَلَاح

باز صوفی عذرِ درویشی بگفت
و آن مکرّر کرد تا نَبُودِ نَهفت

گفت زن: من هم مُکرّر کرده‌ام
بی‌جِهازی^(۹۱) را مُقَرّر کرده‌ام

اعتقادِ اوست راسخ‌تر ز کوه
که ز صد فقرش نمی‌آید شِکُوه^(۹۲)

او همی‌گوید: مُرَادِمِ عِفَّتِ است
از شما مقصود، صدق و هِمَّتِ است

گفت صوفی: خود جِهَاز و مالِ ما
دید و، می‌بیند هویدا و خفا

خانهٔ تنگی، مقامِ یک تنی
که درو پنهان نماند سوزنی

باز سِتْر^(۹۳) و پاکِی و زهد و صلاح
او ز ما پِه داند اندر اِنْتِصَاح^(۹۴)

پِه ز ما می‌داند او احوالِ سِتْر^(۹۵)
وز پس و پیش و سَر و دُنْبَالِ سِتْر

ظاهراً او بی‌جِهَاز و خادم است
وز صلاح و سِتْرِ او خود عالم است

شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست
چون برو پیدا چو روزِ روشنی‌ست

این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم باقی، چو رسوا شد خطا

مر تو را ای هم به دعوی مُسْتَزَاد^(۹۶)
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد

چون زنی صوفی تو خاین بوده‌ای
دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته‌رُویی (۹۷) گپزنی (۹۸)
شرم داری وز خدایِ خویش نی

- (۸۸) اسبابِ جُو: جویندهٔ مال و ثروت
(۸۹) نُخْمه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ
(۹۰) سِتر: پوشیدگی، عفاف
(۹۱) جِهاز: ساز و برگ و اسباب و لوازم خانه، رخت عروس
(۹۲) شِکوه: شکایت و گله، بیم و هراس
(۹۳) سِتر: پوشش و پرده
(۹۴) اِنْتِصاح: نصیحت پذیرفتن
(۹۵) سِتر: پوشاندن
(۹۶) مُسْتَراد: افزون شده، زیاد شده
(۹۷) ناشسته‌رُو: ناپاک، آنکه چهرهٔ دلش آلوده است.
(۹۸) گپزَن: حرف مفتزن

مجموع لغات:

- (۱) سَطْرُلاب: اُسْطْرُلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان
(۲) زحیر: رنج، درد
(۳) ضَریر: نابینا
(۴) فَرَّخ: جوجه
(۵) سِلْح‌کش: سلاح‌دار، حامل اسلحه، سلحشور
(۶) ابنِ قلیل: کم و بی‌مقدار
(۷) ابنِ کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند
(۸) زِرْ قَلب: طلای ناسره، زر تقلبی
(۹) خَطیر: بزرگ، خطر کننده
(۱۰) صَریر: آوای قلم نی، صدای قلم
(۱۱) محتشم: دارای حشمت، شکوهمند
(۱۲) مُشْتَقَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.
(۱۳) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
(۱۴) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
(۱۵) دُوْدَلال: صاحب ناز و کرشمه
(۱۶) مُعْجَبی: خودبینی
(۱۷) تَک: ژرفا، عمق، پایین
(۱۸) قَتی: جوان، جوانمرد
(۱۹) فِطَن: جمع فِطْنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی
(۲۰) عَدُو: دشمن
(۲۱) عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده
(۲۲) ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.
(۲۳) رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
(۲۴) سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده
(۲۵) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته
(۲۶) تَزْد: دودلی، مردد بودن
(۲۷) صَبی: کودک
(۲۸) مَحْفوف: پوشیده شده، فراگرفته شده
(۲۹) مَکاره: جمع مَکره به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها
(۳۰) دَها: مخفف دهاء به معنی زیرکی و کردانی
(۳۱) سَلَه: سَبَد، در اینجا به معنی دام است.
(۳۲) حَبیر: دانشمند، عالم
(۳۳) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
(۳۴) حَبیر: دانشمند، دانا

- (۳۵) سَنَى: رفیع، بلند مرتبه
 (۳۶) گُو: گودال
 (۳۷) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 (۳۸) سِبَال: سیبیل
 (۳۹) دُرْپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جسّ روحانی انسان.
 (۴۰) شَادِبَاش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت. امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین
 (۴۱) کَلَاب: سگان، جمع کلب
 (۴۲) خَلَاقَت: کهنگی و فرسودگی
 (۴۳) قَلَب: تقلبی، قلابی
 (۴۴) مَزَاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.
 (۴۵) اِشْتَرَى: خرید
 (۴۶) ضَیْف: مهمان
 (۴۷) شَکَن: شکست، بریده شدن
 (۴۸) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن
 (۴۹) دُرْپَرَسْت: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
 (۵۰) آتَشِپَا: شتابان و تیزرو
 (۵۱) عَسَس: شبگرد، گُرمه
 (۵۲) خُوش‌چِشَم: عارفان دیدهور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.
 (۵۳) سِیرَى: دل‌سیری، دلتنگی
 (۵۴) مُدْپَرَى: شقاوت و بدبختی
 (۵۵) مُقْبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت
 (۵۶) لَابَه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری
 (۵۷) کَت: که تو را
 (۵۸) مَطْرُود: رانده شده، دورکرده شده
 (۵۹) خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه
 (۶۰) اِسْتِعَانَت: یاری خواستن، یاری، کمک
 (۶۱) فَرَه: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت
 (۶۲) مَرْوَحَه: بادبزن
 (۶۳) اِنْتِقَاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن گاه از گندم است.
 (۶۴) طَلُق: درد زایمان
 (۶۵) وِلَاد: زاییدن
 (۶۶) جُنْدِیَان: لشکریان
 (۶۷) لَدَا: دشمن سرسخت
 (۶۸) خَانَه یَک دَر بُوَد: در خانه بسته بود
 (۶۹) رَهَى: غلام، بنده، در اینجا منظور دل‌باخته و هواخواه است.
 (۷۰) وِسْوَاِس تَن: وسوسه‌هایی که بر اثر غلبه شهوات جسمانی و امیال جنسی پدید می‌آید.
 (۷۱) چَاشْتَنگَا: زمان و مکان خوردن چاشت.
 (۷۲) قَاصِدَا: از روی قصد، عمداً
 (۷۳) مَرْوَع: ترسانیده شده
 (۷۴) فَا: به، به سوی
 (۷۵) حَاشِ لَه: مژّه است خدا، پناه بر خدا
 (۷۶) مَبْشَر: بشارت دهنده
 (۷۷) مَنزَر: ترساننده
 (۷۸) مَرگِ فُجَا: مرگ ناگهانی
 (۷۹) سُمُج: نقیب و سرداب، مجرای زیرزمینی.
 (۸۰) حَرَج: تنگنا
 (۸۱) لَا تَرَى: نمی‌بینی
 (۸۲) عَوَج: کجی و گودی
 (۸۳) زِیردَسْت: پنهانی، پوشیده، نهانی
 (۸۴) مَکْسِبْکَن: کاسبکار
 (۸۵) کُفُو: همتا، نظیر

- (۸۶) زواج: ازدواج
(۸۷) ارتياح: شادمانی، راحتی
(۸۸) اسبابجو: جوینده مال و ثروت
(۸۹) تخمه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ
(۹۰) ستر: پوشیدگی، عفاف
(۹۱) جهاز: ساز و برگ و اسباب و لوازم خانه، رخت عروس
(۹۲) شکوه: شکایت و گله، بیم و هراس
(۹۳) ستر: پوشش و پرده
(۹۴) انتصاح: نصیحت پذیرفتن
(۹۵) ستر: پوشاندن
(۹۶) مستزاد: افزون شده، زیاد شده
(۹۷) ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.
(۹۸) گپزن: حرف مفتزن